انتهای انتظار

■ محدثه رضایی

یک صبح دیگر گذشت، یک صبح بدون تو. صبحی که گرمای خورشید آن گرمای واقعی را ندارد. صبحی که صدای گنجشکانش، صدای گنگی است که دل را می‌آزارد. در جست‌وجوی تو هستم. در جست‌وجوی آن افق سبزی که پنجره مرا به وسعت‌های دور دست برساند. وسعت دور دستی که در آن تمام جهان از آن ماست؛ از آن پنجره‌های ما. تو پیدا می‌شوی. پیدا می‌شوی و وسعت می‌گیرد پهنای نورانی ستاره‌ها در عمق شب، وسعت پیدا می‌کند قلبم که در عمق تپش‌های خود می‌خواند: انتظار انتظار انتظار انتظار...

انتظار تا انتهای انتظار، انتظار تا وسعت دوست داشتن، تا وسعت پشت پنجره خیره ماندن، خیره ماندن به جاده، خیره ماندن و گوش به زنگ ایستادن که کسی می‌آید. کسی که در عمق نگاهش کلید تمام آرزوهای جهان می‌تپد. کسی که دستانش به بلندای پیچک‌های عشق است و در اطراف تمام دل‌های بی‌قرار می‌پیچد و بالا می‌رود تا عشق را بر بالای جهان بنشاند. در کنار ستاره‌های منتظر، بر بالای سر منتظران. پنجره‌ها گشوده‌تر از هر بار می‌شود. صداها پر شورتر از هر صدایی که تاکنون در جهان زیسته است. روز آرزوهاست آن روز. آرزوی آرزوها. آرزوهایی که پشت درهای بسته، خفته در زنجیرهای خاموش، منتظر گشایش هستند. نور را می‌طلبند که از عمق تاریکی می‌خواهد وسعت بگیرد. وسعت بگیرد و در دل تمام آرزوها شعله بزند. خواهد آمد. خواهد آمد و کویرترین لحظه‌ها را باران‌زا خواهد کرد. خواهد آمد و گل‌ها خواهد شکفت. خواهد آمد و لبخندها همه جهان را خواهد پیمود. چه سرنوشت زیبایی!

در آفاق روشنا

وقتی هوا پر است ز عطر اقاقیا
حس می‌کنی تو هستی و یک حس آشنا
حس می‌کنی رها شده‌ای در مه و نسیم
حس می‌کنی سبک شده‌ای مثل ابرها
حس می‌کنی خوش است اگر شست‌وشو دهی
از هر چه پیش دوست غبار ملال را
گاهی که پلک می‌نهی از شوق، روی هم
پر می‌شود تمام وجودت ازین هوا
تو بی‌خیال می‌روی آرام و ناگهان
چیزی نهفته باز صدا می‌زند: بیا...
یک لحظه هر چه هست فراموش می‌شود
یک رشته، راه می‌کشد از روح تا خدا...
اینک تویی رها شده با جان عطرناک
مهمان فصل سبز در آفاق روشنا

محمدجواد محبت

خیابان های بی تو

تمام راه‌ها را رفته‌ام
یک شهر و این همه بن‌بست؟
این همه کوچه و خیابان بی‌تو؟
روز
شب
روز
شب
باز هم شب
باز هم شب
باز هم...
برگرد و این شب بارانی را به آفتاب برسان
این قهوه‌های تلخ را به خواب
این کلمات ساکت را به شعر ناب

حمیدرضا شکارسری